



## تا ۲۲ بهمن در زندان بودیم...

« کمیته مشترک، زندان قصر، یادها و رنج‌ها » در گفت و شنود

شاهد یاران با معصومه جزایری

درآمد

بی تردید نقش زنان در مبارزات سیاسی دوران شاه و مظلومیت مضاعف آنان در زندان‌های رژیم ستمشاهی، تاثیر تعیین کننده‌ای در تسریع روند انقلاب و دستیابی به پیروزی داشت. اوج سبیت رژیم پهلوی در تقابل با زنان مبارز، بیشتر و نمایان تر به نمایش گذاشته می‌شد. این گفتگو اشارتی است به آن رنج‌های طاقت فرسا.

کلاس‌هایمان جدا بود. بعد از دیپلم من تقریباً از آن بچه‌ها منفک شدم و فقط با یکی دو نفر ارتباطم را حفظ کردم. خواهر یکی از آنها در جمعی بود که با مسعود احمدزاده ارتباط داشتند و گاهی دعوتش می‌کردند که بیایند و در جمع آنها صحبت کند.

در هر حال من در کنکور شرکت کردم، ولی دانشگاه قبول نشدم، اما تربیت معلم کودکان استثنائی قبول شدم. با اینکه شهرستان‌های دور را علامت زدم که بتوانم به آنجا بروم و بهتر فعالیت کنم، اما وقتی رفتم که نتیجه امتحان را بگیرم، متوجه شدم که مرا برای تهران انتخاب کرده‌اند. وقتی علت را پرسیدم، گفتند به ترتیب نمره تقسیم کرده‌اند و بالاترین نمره‌ها را برای تهران نگه داشته‌اند. نمی‌دانم رتبه دوم شده بودم یا سوم.

در تربیت معلم با افراد دیگری آشنا شدم که شهرستانی بودند و فعالیت می‌کردند و گروهی شدیم که با هم به روستاها می‌رفتیم و مسائل روستائی را بررسی می‌کردیم. در این جمع فردی بود که نفوذ کلام و اطلاعات زیادی داشت. بعدها فهمیدم که او اطلاعاتش را از برادرهایش که چریک فدائیی بودند، می‌گرفت! در هر حال ما به روستاهای زیادی می‌رفتیم و گزارش تهیه و درباره آنها بحث می‌کردیم تا وقتی که به من گفتند از اینجا جدا شوم و من به تدریج ارتباطم را با این جمع، خیلی کم کردم. من با وجودی که به دانشگاه تعهد ۵ ساله داده بودم، وقتی به من گفتند که تربیت معلم را رها کن، با پرس و جو فهمیدم که اگر امتحان ندهم، این تعهد برعهده‌ام نخواهد بود و آنجا را رها کردم. در سال ۵۵ ازدواج کردم و به شیراز رفتم.

**شروع فعالیت‌های مبارزاتی شما چگونه بود؟**

در دبیرستان که بودم، اعلامیه‌ها و دفاعیات به دستمان می‌رسید و قرار می‌گذاشتیم که مثلاً تا ساعت ۸ شب دست من باشد، ساعت ۸ کس دیگری بیاید و بگیرد و همین طور اینها را می‌گرداندیم. تا دیپلم بگیریم، از این

را پخش کرد، من ۱۵ سال داشتم و خیلی روی من تاثیر گذاشت. شب تا صبح پنجره را باز می‌گذاشتم و با تصویری که از فیلم‌ها داشتم، خیال می‌کردم اینها فرار کرده‌اند و جانی را ندارند که بروند. پنجره اتاق من مشرف به پشت‌بام همسایه بود و فکر می‌کردم آنها از روی پشت‌بام‌ها می‌آیند و شاید اگر پنجره باز باشد، بتوانند به خانه ما بیایند و پناه بگیرند! این ذهنیت‌ها را داشتم! در مدرسه هم طیفی شدیم که مذهبی بودیم و روسری‌هایمان را خیلی کپ می‌بستیم و همین برایمان مشکل آفرین شده بود.

به هر حال به سال سوم که رفتیم، آقای رازیان را از

**در سال ۵۴ که سازمان مجاهدین، تغییر ایدئولوژی داد و مارکسیست شد و به مبانی اسلامی مورد ادعای خودش پشت کرد، مانده بودیم چه بکنیم. من شش‌ها تسوی روزنامه می‌خواندم که خرابکارها را کشته شده‌اند و توی فکر اینها بودم و گریه می‌کردم. یادم هست یک روز با مادرم در خیابان ادیب‌الممالک (شریف واقفی فعلی) رفته بودیم تا خرید کنیم. غروب هم بود. دو موتورسوار با سرعت برق رد شدند و صدای تیری را شنیدم و ناگهان جوانی را دیدم که زانویش را گرفت و افتاد.**

مدرسه ما بردند و ما هم چون دو سه حرکت و از جمله اعتصاب کرده بودیم، جمع ما را پراکنده کردند و هر کداممان را به سوئی انداختند، منتها پدر من چون فرهنگی بودند، به حرمت ایشان مرا در مدرسه نگه داشتند و چند تا از دوستان را هم با وساطت تعهد دادن پدر و مادرهایشان قبول کردند که ثبت نام کنند، منتهی

از زمینه‌های خانوادگی خود شمه‌ای را بیان کنید. خانواده ما یک خانواده فرهنگی بود و همیشه روزنامه و کتاب و مجله در خانه ما بود. پدر خودشان روزنامه صبح و عصر را می‌گرفتند. یادم هست که همیشه روزنامه کیهان را می‌گرفتند و برای ما هم کیهان بچه‌ها می‌خریدند. به سن دبیرستان که رسیدیم، خوشبختانه دبیران خوبی داشتیم، به خصوص من مدیون دبیر ادبیاتمان به نام آقای رازیان هستم. وقتی ایشان قدم به مدرسه گذاشت، کلا جو مدرسه را عوض کرد، به طوری که سال بعد، دیگر نگذاشتند در آن مدرسه بماند. ایشان روشنگری می‌کرد و کلی هم صحبت می‌کرد و فقط آن کسی که اهل اشاره بود، متوجه می‌شد. کتاب‌هایی را هم که توصیه می‌کرد، پدرمان می‌خریدند. ایشان ممکن بود در جاهای دیگر گاهی نه بگویند، ولی در مورد کتاب و نشریه هیچ وقت نه نمی‌گفتند. بعدها در مدرسه جمعی را تشکیل دادیم که بعضی از آنها خواهر و برادرهایشان در دانشگاه بودند و با دوستان صمیمی خود، جلساتی داشتند و به این ترتیب با مسائل مبارزاتی آشنا شدیم.

**چه سالی؟**  
سال ۴۸، ۴۹. یادم هست واقعه سیاهکل که پیش آمد، توی خانه ما اطلاعیه انداخته بودند که هر کسی که اینها را معرفی کند، به او جایزه می‌دهیم. من در عالم نوجوانی خدا خدا می‌کردم که اینها را پیدا و یک جوری پنهانشان کنم. همزمان «رادیوی میهن پرستان» و «روحانیت مبارز» را هم گوش می‌دادیم که خیلی روی آدم تاثیر می‌گذاشتند. هر دو از عراق پخش می‌شدند. رادیوی «روحانیت مبارز» علمی‌تر و عمیق‌تر بود و ریشه‌ای کار می‌کرد و در درازمدت تاثیر می‌گذاشت. «رادیوی میهن پرستان» احساسی‌تر بود و در کوتاه مدت تاثیر می‌گذاشت. این رادیو دفاعیات و پیغام‌ها را می‌خواند و وضعیت زندانی‌ها را می‌گفت و این روی آدم تاثیر می‌گذاشت و انسان را برای مبارزه تحریک می‌کرد. یادم هست موقعی که قضیه فرار اشرف دهقانی

فرزندم جاسازی کرده و آوردم. آن روز با لباس خانه آمدم بیرون که از تلفن همگانی بعضی از قرارها را لغو کنم. داشتم با خواهر کوچکم صحبت می‌کردم و او هم داشت می‌گفت زهرا را گرفته، ولی آزادش کردند، ولی سراغ رضا را گرفتند. داشتیم صحبت می‌کردیم که من دیدم دو تا لوله مسلسل آمد داخل باجه! یک کمی داد و بیداد کردم که مگر دزد گرفته‌اید؟ یکی از آنها پرید داخل باجه و مرا با زانویش محکم نگه داشت. آن یکی هم رفت بیرون و فریاد زد که مراقب باش فرار نکند. نگاه کردم دیدم کل خیابان معلم شیراز را ساواک قرق کرده! لحظه به لحظه گزارش دستگیری مرا دادند و مرا بردند ساواک شیراز. ۴۸ ساعت آنجا بودم و رئیس ساواک تهدیدم کرد که اسلحه بجااست. من ماه آخر بارداری‌ام بود. گفتم: «چه حرف‌ها می‌زنید. من با این وضع اسلحه‌ام کجا بودم؟» گفت: «بسیار خوب! اینجا چیزی نمی‌گوئی، تهران که بروی بدتر است.» و سعی کرد مرا بترساند.

#### با وضعیت جسمی خاصی که داشتید، چگونه بر اضطرابتان غلبه کردید؟

پادم هست روی دیوار سلول زندان شیراز یک جمله نوشته شده بود که خیلی مرا آرام کرد. آنجا نوشته شده بود: «خواهرم! برادرم! ترس، خدا با ماست.» این طرف هم زده بود: «الا بذكر الله تطمئن القلوب.» بعد هم شروع کردم به نماز خواندن. یا راه می‌رفتم یا نماز می‌خواندم.

بعد از ۴۸ ساعت آمدم تهران و اولین کسی را که دیدم منوچهری بود. شروع کرد به صحبت که: «سلام فخری خانم! مرا می‌شناسی؟» من متحیر که این چه می‌گوید. بعد مرا بردند و سئوال و جواب کردند و یک سری اسم از من پرسیدند که آیا آنها را می‌شناسم یا نه. بعد هم مرا به سلول انفرادی بردند و من مانده بودم کجا پا بگذارم، از بس که سلول کثیف بود و خون روی آن خشکیده بود و به من پتوئی چیز هم ندادند. نگهبان من سلیمی بود که آن شب تا توانست مرا تحقیر کرد که فقط در اینجا یک بچه کم داشتیم که الحمدلله آمد.

من ۲۶ روز در آنجا بودم تا موعد زایمانم رسید. به نگهبان گفتم و تا آمدند مرا بردند، ساعت ۱۱ صبح شد. مرا به بیمارستان بردند و یک خانم نگهبانی را برای من گذاشتند که دستش به دست من بسته بود. آخر شب برایم اکسیژن گذاشتند و من نمی‌توانستم به اینجا حالی کنم که دارم می‌میرم. آن نگهبان فریاد می‌زد که این دارد می‌میرد و ساواکی‌ها می‌گفتند: «به جهنم! یک گلوله کمتر خرج می‌کنیم.» من دائما بین هوشیاری و بی‌هوشی در نوسان بودم. به هر صورت بعد از ۶ روز به مادرم گفتم و آمدند و بچه را بردند. من هم حدود ۲۰ روزی در بیمارستان بودم، ولی از بوی تعفن بدن خودم خوابم نمی‌برد. در جای بسیار گرمی بستری‌ام کرده بودند و حدود ۱۵ مامور از دم در اتاق تا در بیمارستان نگهبانی می‌دادند.

چیزی که برایم خیلی جالب بود، این بود که من در کتاب آقای احمد احمد خوانده بودم که وقتی در زندان بودند، در سلولشان باز و پیرمردی وارد سلول می‌شده و داخل کیسه‌ای برای آنها سیب می‌ریخته و هیچ کسی هم نفهمیده که قضیه آن پیرمرد چه بود. گمانم ۲۴ ساعت بعد از زایمانم بود که دیدم ولوله‌ای برپاست. من دائما به هوش می‌آمدم و از هوش می‌رفتم. در فاصله هوشیاری می‌دیدم که به من سیلی می‌زند و فریاد می‌کشد: «فخری! قرار بوده چه کسی بیاید پیش تو؟» آن خانم نگهبان می‌گفت: «به خدا این بی‌هوش بود.» منوچهری می‌گفت: «خودش را زده به بی‌هوشی.» من نفهمیدم موضوع چه بود. بعدها به من

جمع معلم‌ها و مربیان تعلیم و تربیت افکار ایشان را مطرح می‌کردم. به نظر من زبان ایشان برای نسل جوان بسیار زیبا مؤثری است. متأسفانه ما قدر گنجینه‌هایمان را نمی‌دانیم، ولی زمان و آگاهی‌های فرهنگی نسل جوان، بسیاری از مسائل را حل خواهد کرد. همین کم لطفی‌ها را هم در مورد آقای طالقانی می‌کنیم. من خودم در دفتر ایشان کار می‌کردم و از نزدیک رأفت و مدارای ایشان را می‌دیدم که چقدر تأثیرگذار بود. به هر حال بعد از تغییر ایدئولوژیکی، سازمان‌هایی ایجاد شدند که به ایدئولوژی بنیانگزاران اولیه سازمان مجاهدین اعتقاد داشتند و مذهبی بودند. پادم هست که اینها ۷ گروه بودند از جمله گروه بدر، گروه صف، حدید، امت واحده و ... ما که به شیراز رفتیم، به من گفتند هر چند ضرورت ندارد که شما عضو گروهی باشید، ولی می‌تونید با گروه امت واحده کار کنید. به هر حال در شیراز که بودیم، از طرف شهید شاه‌آبادی محموله‌هایی می‌آمد و ما تقسیم می‌کردیم.

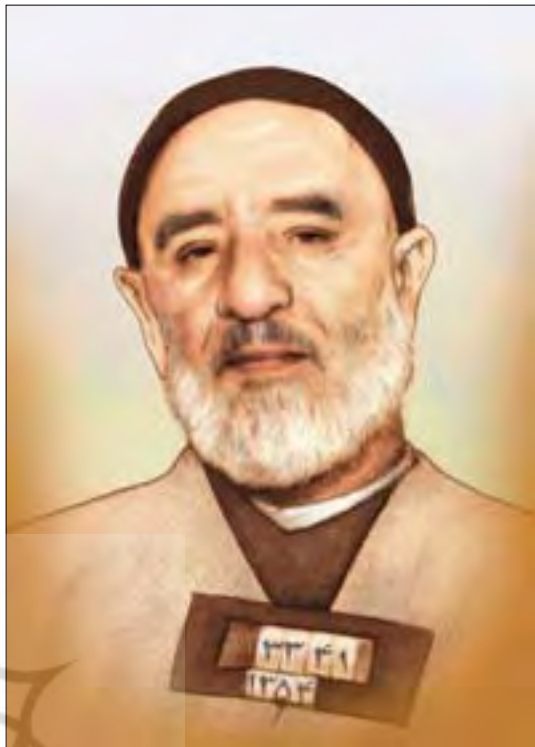
#### چه شد که دستگیر شدید؟

از دعوی ساختگی ما بسا خانواده یک سال گذشت و ما در شیراز بودیم تا در سال ۵۶ که بچه‌ها برای تحویل محموله، در بهشت زهرا قرار می‌گذارند که دو تا پاسپان آنها را می‌بینند و به هوای مواد مخدر ساک‌هایشان را بررسی می‌کنند و از دیدن اعلامیه‌ها و نوارها می‌ترسند. اینها سه نفر بودند که دو تایشان دستگیر می‌شوند. آنها حدود ۳۰، ۴۰ روز در زندان بودند و بعد ساواک آزادشان کرد. خیلی هم خوشحال بودند که توانسته‌اند از

متأسفانه ما قدر گنجینه‌هایمان را نمی‌دانیم، ولی زمان و آگاهی‌های فرهنگی نسل جوان، بسیاری از مسائل را حل خواهد کرد. همین کم لطفی‌ها را هم در مورد آقای طالقانی می‌کنیم. من خودم در دفتر ایشان کار می‌کردم و از نزدیک رأفت و مدارای ایشان را می‌دیدم که چقدر تأثیرگذار بود.

جنگ ساواک خلاص شوند. در تابستان ۵۷ شنیدیم که خواهرم را گرفته، منتهی ۲۴ ساعت بعد آزادش کرده‌اند. خواهرم را که گرفتند، بقیه خیلی ترسیدند و گفتند احتمالاً ساواک دنبال ما بوده.

ما خانه را از اعلامیه و این چیزها خالی کرده بودیم که یک روز دیدیم یک ماشین بی.ام.و با رنگ تندی آمد و پشت آن پر بود از شیشه‌های مشروب و بچه‌ها هم با ریختن و قیافه‌های عجیب و در حالی که گلاسه‌گیس گذاشته و تغییر قیافه داده بودند تا ساواک به آنها شک نیبرد، آمدند به خانه ما و صحبت کردیم که چه کنیم. قرار شد من بروم و از تلفن عمومی به خانه‌مان زنگ بزنم و بفهمم چه خبر است. من یکی دو ماه قبل از آن به خانه رفته و مقداری از اعلامیه‌ها را در میان سیسمونی



جور کارها می‌کردیم. در آن سال‌ها یکی از شعبه‌های انتشارات امیرکبیر در خیابان جمهوری، روبه روی خیابان باغ سپهسالار بود. به من گفته بودند گاهی در میان اینها آدم‌های خوبی پیدا می‌شوند که کتاب‌های ممنوع را می‌دهند بخوانیم. من یکی دو بار رفتم و اسم دو سه تا کتابی را که خیلی هم مهم نبودند، از جمله «بیداری آفریقا» را گفتم. گفت: «دخترم! این کتاب ممنوع است. جای دیگر نروی بگوئی این کتاب را می‌خواهم.» ولی بعد کتاب‌هایی مثل پاشنه آهنین و نان و شراب را برایم آورد، منتهی من از ترس ساواک خیلی جرئت نکردم بروم و کتاب بگیرم.

#### نخستین رویدادی که تأثیر تعیین کننده در روند مبارزاتی شما گذاشت چه بود؟

در سال ۵۴ که سازمان مجاهدین، تغییر ایدئولوژی داد و مارکسیست شد و به مبانی اسلامی مورد ادعای خودش پشت کرد، مانده بودیم چه کنیم. من شبها توی روزنامه می‌خواندم که خرابکارها را کشته شده‌اند و توی فکر اینها بودم و گریه می‌کردم. پادم هست یک روز با مادرم در خیابان ادیب‌الممالک (شریف واقعی فعلی) رفته بودیم تا خرید کنیم. غروب هم بود. دو موتورسوار با سرعت برق رد شدند و صدای تیری را شنیدم و ناگهان جوانی را دیدم که زانویش را گرفت و افتاد. مادرم سریع چادرشان را روی صورتم کشیدند و با عجله مرا وارد کوچه کردند.

#### چه شد که به شیراز رفتید؟

یکی دو ملاقات با شهید شاه‌آبادی داشتیم و همسر من گفت که آقای شاه‌آبادی گفته‌اند شما بهتر است به شهرستان بروید و اینجا نمانید. ما هم یک دعوی ساختگی با خانواده درست کردیم و در اردیبهشت ۵۵ رفتیم شیراز. همسر من به تهران می‌آمد و برمی‌گشت و با خودش اطلاعیه و نوار سخنرانی می‌آورد که در شهرستان‌ها پخش می‌کردیم. من از دوران دبیرستان از لحاظ فکری خیلی مدیون دکتر شرعی هستم و در



و مردم هم پشت سر ما می‌دویند. یک پسر بچه ۱۴۱۳ ساله هم داد می‌زد: «این بی‌شرف که می‌گفت زندانی سیاسی نداریم، پس اینها کی هستند؟» مردم از پنجره‌ها داد می‌زدند: «نگذارید اینها بروند خانه‌هایشان. ساواک شب می‌ریزد و اینها را می‌گیرد.» التماس می‌کردند که ما را ببرند به خانه‌هایشان.

یک کمی راه که آمدیم، مردم جلوی یک ماشین را گرفتند و پرسیدند: «اینها را می‌برید؟» آنها قبول کردند و ما سوار شدیم. بعد از مدتی نگاه کردیم و دیدیم آقای راننده، موهایش را مثل ارتشی‌ها زده و دو به دو شک شدیم که نکند ما را بربرد و تحویل حکومت نظامی بدهد. وقتی برگشت و گفت: «من یک مسافر دارم که باید در جاده شمیران (شریعی حالا) پیاده شود، بیشکال ندارد او را ببرم و آنجا پیاده کنم.» شک ما بیشتر شد. وقتی دیدیم دارد به طرف چهار راه قصر می‌رود که دادرسی ارتش است، حساسی ترسیدیم و گفتیم: «لطفاً همین جا ننگه دارید. منزل یکی از بستگانمان اینجاست.» می‌رویم آنجا و زنگ می‌زنیم که بیایند دنبلمان. خلاصه پیاده شدیم و جلوی ماشین دیگری را گرفتیم و به بیمارستان بازرگانان رفتیم که تند و تند مجروح می‌آوردند. حالمان به قدری بد شد که حس کردیم هیچ کاری برای مردم انجام نداده‌ایم. رفتیم داخل بیمارستان و گفتیم می‌خواهیم خون بدهیم. پرستارها دور ما را گرفتند که بندگان خدا! شما خونتان کجا بود؟ و زار می‌زدند.

از آنجا هم رفتیم خدمت مرحوم لاهوتی که در چادرهای اطراف خیابان ایران بود. ایشان خیلی از ما استقبال کردند. گفتیم می‌خواهیم برویم خدمت امام و ایشان گفتند دیشب اینجا امن نبود و ضد انقلاب حمله کرده بود و ما امام را نقل مکان دادیم. حالا شما بروید و در وقت مناسب دیگری بیایید.»

سرانجام رفتیم خانه و آمد و شد مردم شروع شد. جمعیت مثل روزهای راه‌پیمایی، شوهر مرا گرفتند روی شانه‌شان. تا حدود یک ماه مردم می‌آمدند و می‌رفتند. یک شب ساعت ۲ بود که آخرین گروه رفتند و نفس راحتی کشیدیم و خواستیم استراحت کنیم که دیدیم زنگ می‌زند. همسایه سر کوچه بود! او گفت: «یک ماه است می‌خواهیم بیاییم دیدنتان و نشده. امروز کشیک دادیم تا آخرین نفر برود و بیاییم.» و خلاصه آن شب هم توانستیم بخوابیم. ■

واژگون شده بود. سکوت هولناکی هم در زندان حاکم شده بود. نگهبان به ما گفت: «امشب شب آخر نگهبانی من است و فردا قرار است زندان را بمباران کنند. شما را هم می‌برند زندان گوهر دشت کرج، چون بختیار ادعا کرده زندانی سیاسی نداریم و نباید کسی بیاید و شما را ببیند.» خلاصه حرف‌هایی زد که دل ما را لرزاند. از آن طرف هم به مادرم گفته بودند: «به بچه‌هایتان بگوئید اگر به آنها پتو دادند نگیرند، چون لای آنها مواد منفجره است.» و مادرم را به وحشت انداخته بودند. فردا صبح به یکی از نگهبان‌ها که هنوز مانده بود، التماس کردیم که تو را به خدا، چه خبر است؟ چون گروه‌های دود از پنجره می‌آمد و همه جا می‌نشست. گفت: «خانم! شما را به خدا از من نشنیده بگیر. از پریشب هم‌افرها را محاصره کرده‌اند و این دود به خاطر جنگی است که بین ماموران رژیم و مردم راه افتاده. اینها گاز اشک‌آور می‌زنند و مردم هم آتش روشن می‌کنند که آن را خنثی کنند.»

ما دلهره بدی داشتیم. هیچ‌کس در زندان نبود و حتی اگر فریاد هم می‌زدیم کسی نمی‌شنید. شب ۲۲ بهمن صدای پا آمد و ما مثل زمانی که گاردی‌ها می‌آمدند، از صدای پا وحشت کردیم. خواهرم و عالیه قرآن‌ها را توی بغلشان گرفته بودند و می‌گفتند: «اگر گاردی‌ها آمدند، قسم‌شان می‌دهیم که ما را بکشند.» آن شب تا صبح از ترس خوابمان نبرد و کارمان دعا بود و توسل.

فردا حدود بعد از ظهر بود که دیدیم در می‌زنند. سه‌تایی از طبقه بالا دویدیم پایین. کسانی در می‌زدند و ما فکر کردیم که اگر گاردی‌ها باشند که کلید دارند. آنها فریاد زدند: «کسی اینجا نیست؟ ما مردم هستیم. آمدیم نجاتتان بدهیم.» ولی مگر ما باورمان می‌شد؟ عالیه گریه‌کنان پرسید: «واقعاً نیروهای مردمی هستید؟» گفتند: «بله ما کمیته استقبال از امام هستیم. در را باز کنید.» گفتیم: «ما که کلید نداریم.» گفتند: «پس باید در را بشکنیم.» خلاصه رفتند و دیلم آوردند و به هر مکافاتی بود در سنگین زندان را شکستند و طوری هل دادند که پنج شش تائی با در افتادند روی زمین.

ما با همان لباس‌های زندان و دمپایی آمدیم بیرون! زندان زندانیان زن سیاسی خیلی پرت بود و نشانی ما را زندانیان عادی گرفته بودند، و گرنه نمی‌توانستند پیدایمان کنند. فقط یاد هست که سه تائی می‌دویدیم



در روز ۲۲ بهمن، وقتی مردم در زندان را شکستند، ما با همان لباس‌های زندان و دمپایی آمدیم بیرون! یادم هست که می‌دویدیم و مردم هم پشت سر ما می‌دویند. یک پسر بچه ۱۴-۱۳ ساله هم داد می‌زد: «این بی‌شرف که می‌گفت زندانی سیاسی نداریم، پس اینها کی هستند؟» مردم از پنجره‌ها داد می‌زدند: «نگذارید اینها بروند خانه‌هایشان. ساواک شب می‌ریزد و اینها را می‌گیرد.» التماس می‌کردند که ما را ببرند به خانه‌هایشان.

گفتند که یک نفر آمده بوده به دیدنم. یک لحظه به هوش می‌آمدم و می‌شنیدم که منوچهری می‌پرسد: «کارت داشت؟» و نگهبان می‌گفت: «بله، خودم دیدم.» نمی‌دانم این آدم که بود و چگونه از میان آن همه نگهبان، عبور کرده و بالای سر من آمده بود. شاید هم آمده بود مرا بلزد و ببرد و اینها هم نفهمیده بودند کیست. حضور این آدم در آن روزها هنوز هم برای خودم هم علامت سؤال است.

پس از این ماجرا مراقبت‌ها شدید شدند. بعد مرا به کمیته مشترک بردند. چند وقتی آنجا بودم و بعد ما را بردند اوین، دوباره آوردند کمیته، بعد بردند زندان قصر، باز آوردند کمیته و باز بردند قصر و خلاصه آن قدر جابه‌جایمان کردند که برادرها اعتصاب کردند که باید بفهمیم اینها را کجا برده‌اند. بعد ما را بردند به بند عادی زندان زنان که جای وحشتناکی بود و خواهرم حساسی وحشت کرده بود. دو ساعتی آنجا ماندیم و بعد ما را بردند کمیته. در آنجا من و خواهرم دو روز اعتصاب غذا کردیم و آقای شاه‌آبادی آمدند و اعتصاب غذای ما را شکستند و کلی هم به بازجوها پرخاش کردند. ایشان گفتند: «غذایان را بخورید و حرفتان را هم بزنید. اینها اصلاً ارزش دارند که شما به خاطرشان صدمه ببینید؟» در این فاصله سه چهار بار به مادرم گفته بودند که بچه‌ها آزاد می‌شوند و اینها غذا پخته بودند و از شهرستان‌ها مهمان آمده بودند و از ما خیری نشد و همه با گردن کج رفته بودند.

در روز ۹ آبان و ۱۷ آذر در اوین بودیم که عده زیادی آزاد شدند. تخت‌های ما سه طبقه بود. یکی دو نفر دم در نگهبانی می‌دادند که نگهبان‌ها متوجه نشوند و یکی می‌رفت بالا و از توی هواکش می‌دید که چه کسانی را آزاد کرده‌اند و اسامی آنها را اعلام می‌کرد. اوایل دی بود و اعتصاب روزنامه کیهان شکسته شده بود که ما را بردند به زندان قصر. من بودم و خواهرم و یک نفر دیگر. خلاصه همه را آزاد کردند و فقط ما سه نفر ماندیم که تا روز ۲۲ بهمن آنجا بودیم.

تا آن روز کسی به سراغ شما نیامد!

خیر، ما تا قبل از ۲۲ بهمن، حال و هوای بیرون را می‌فهمیدیم. قبلاً که در اوین بودیم خیلی متوجه اوضاع بیرون نمی‌شدیم، مگر شب‌هایی که از روی پشت بام‌ها صدای الله‌اکبر می‌آمد؛ اما در زندان قصر حتی بوی باروت را هم می‌شنیدیم و حس می‌کردیم باید اوضاع خیلی تغییر کرده باشد.

کم کم نگهبان‌ها کم شدند و شب ۲۱ بهمن زندان تقریباً خالی شده بود. شب ۲۱ بهمن سر و صدا شنیدیم. باز رفتیم از تخت بالا و دیدیم وضعیت زندانی‌های عادی به هم ریخته. همه لباس‌ها و وسایل و کمدهایشان